



صادق هدایت در ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ شمسی در تهران به دنیا آمد. این نابغه‌ی ادبیات معاصر ایران، با آفرینش شاهکاری چون «بوف کور» و داستان‌های کوتاه زیبایی چون «زنی که مردش را گم کرد»، «سه قطره خون»، «داش آکل» و «سگ ولگرد»، گزارش‌های ساده‌ی جمال‌زاده را تا حد داستان‌های روان‌شناختی مدرن ارتقاء داد و عنوان "پدر داستان نویسی نوین ایران" را از آن خود ساخت. او در سن ۴۸ سالگی در شهر پاریس، به وسیله‌ی گاز خودکشی کرد. داستان «سه قطره خون» یکی از داستان‌های شاخص اوست که در سال ۱۳۱۱ منتشر شده است.

## سه قطره خون

صادق هدایت

«دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوری که ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده‌ام و هفته‌ی دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده‌ام؟ یک سال است، در تمام این مدت هرچه التماس می‌کردم کاغذ و قلم می‌خواستم به من نمی‌دادند. همیشه پیش خودم گمان می‌کردم هر ساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزی که آن قدر آرزو می‌کردم، چیزی که آن قدر انتظارش را داشتم...! اما چه فایده \_ از دیروز تا حالا هرچه فکر می‌کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می‌گیرد یا بازویم بیحس می‌شود. حالا که دقت می‌کنم مابین خط‌های درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده‌ام تنها چیزی که خوانده می‌شود اینست: «سه قطره خون».

\*\*\*

«آسمان لاجوردی، باغچه‌ی سبز و گل‌های روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا می‌آورد. ولی چه فایده؟ من دیگر از چیزی نمی‌توانم کیف بکنم، همه این‌ها برای شاعرها و بچه‌ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه می‌مانند خوبست \_ یک سال است که اینجا هستم، شب‌ها تا صبح از صدای گریه بیدارم، این ناله‌های ترسناک، این حنجره‌ی خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشممان باز نشده که انژکسیون بی‌کردار...! چه روزهای دراز و ساعت‌های ترسناکی که اینجا گذرانیده‌ام، با پیراهن و شلووار زرد روزهای تابستان در زیرزمین دور هم جمع می‌شویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می‌نشینیم، یک سال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی می‌کنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم - ولی ناله‌ها، سکوت‌ها، فحش‌ها، گریه‌ها و خنده‌های این آدم‌ها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

\*\*\*

«هنوز یکساعت دیگر مانده تا شاممان را بخوریم، از همان خوراکیهای چاهی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آنهم بقدر بخور ونمیر، - حسن همه‌ی آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدم‌های خوشبخت اینجاست، با آن قد کوتاه، خنده‌ی احمقانه، گردن کلفت، سر طاس و دستهای کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی می‌دهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آنجا سر ناهار و شام نمی‌ایستاد حسن همه‌ی ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است، چون اینجا را هرچه می‌خواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرست و رای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود، من اگر به جای او بودم یک شب توی شام همه زهر می‌ریختم می‌دادم بخورند، آنوقت صبح توی باغ می‌ایستادم دستم را به کمر می‌زدم، مرده‌ها را که می‌بردند تماشا می‌کردم \_ اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتیم که مبادا به من زهر بخوراند، دست به شام و ناهار نمی‌زدیم تا اینکه محمد علی از آن می‌چشید آنوقت می‌خوردم، شب‌ها هراسان از خواب می‌پریدم، به خیالم که آمده‌اند مرا بکشند. همه‌ی این‌ها چقدر دور و محو شده ...! همیشه همان آدم‌ها، همان خوراکی‌ها، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

«دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیات انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده‌هایش را بیرون کشیده بود با آن‌ها بازی می‌کرد. می‌گفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دست‌هایش را از پشت بسته بودند. فریاد می‌کشید و خون به چشمش خشک شده بود. من می‌دانم همه‌ی این‌ها زیر سر ناظم است:

«مردمان این‌جا همه هم این‌طور نیستند. خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. مثلاً" این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می‌خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار می‌مالد و گل شمعدانی هم سرخایش است. خودش را دختر چهارده ساله می‌داند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سگته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که می‌خواست دنیا را زیر و رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

«همه‌ی این‌ها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشم‌های کوچک به شکل وافوری‌ها ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. گاهی خم می‌شود پائین درخت را نگاه

می‌کند، هر که او را ببیند می‌گوید چه آدم بی‌آزار بیچاره‌ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده. اما من او را می‌شناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره‌اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه‌ها به هوای قفس بیایند و آنها را بکشند.

«دیروز بود دنبال یک گربه‌ی گل باقالی کرد؛ همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره‌اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می‌گوید مال مرغ حق است.

«از همه‌ی اینها غریب‌تر رفیق و همسایه‌ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده‌اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند. می‌گوید که هر کاری، به خصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است.

هر کسی پیشانی‌ش بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می‌گیرد و اگر علامه‌ی دهر باشد و پیشانی نداشته باشد به روز او می‌افتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم می‌داند. روی یک تخته سیم کشیده به خیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می‌خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده‌اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

«دریغا که بار دگر شام شد،  
«سرایای گیتی سیه فام شد،  
«همه خلق را گاه آرام شد،  
«مگر من، که رنج و غم شد فزون.

«جهان را نباشد خوشي در مزاج،  
«بجز مرگ نبود غم را علاج،  
«وليکن در آن گوشه در پاي کاج،  
«چکيدهست بر خاک سه قطره خون»

ديروز بود در باغ قدم مي‌زديم. عباس همين شعر را مي‌خواند، يك زن و يك مرد و يك دختر جوان به ديدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که مي‌آيند. من آنها را ديده بودم و مي‌شناختم، دختر جوان يکدسته گل آورده بود. آن دختر به من مي‌خنديد، پيدا بود که مرا دوست دارد، اصلا به هواي من آمده بود، صورت آبله‌روي عباس که قشنگ نيست، اما آن زن که با دکتر حرف مي‌زد من ديدم عباس دختر جوان را کنار کشيد و ماچ کرد.

\*\*\*

«تا کنون نه کسي به ديدن من آمده و نه براي گل آورده‌اند، يك سال است. آخرين بار سياوش بود که به ديدن آمد، سياوش بهترين رفيق من بود. ما با هم همسايه بوديم، هر روز با هم به دارالفنون مي‌رفتيم و با هم بر مي‌گشتيم و درس‌هايما را با هم مذاکره مي‌کرديم و در موقع تفريح من به سياوش تار مشق مي‌دادم. رخساره دختر عموي سياوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما مي‌آمد. سياوش خيال داشت خواهر رخساره را بگيرد. اتفاقاً يك ماه پيش از عقدکنانش زد و سياوش ناخوش شد. من دو سه بار به احوال‌پرسيش رفتم ولي گفتند که حکيم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همين جواب را دادند. من هم پايي نشدم.

«خوب يادم است، نزديک امتحان بود، يك روز غروب که به خانه برگشتم، کتاب‌هايم را با چند تا جزوه‌ي مدرسه روي ميز ريختم همين که آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالي شدن تير آمد. صدای آن بقدری نزديک بود که مرا متوحش کرد، چون خانه‌ي ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزديکی ما دزد زده است. ششلول را از توي کشو ميز برداشتم و آمدم در حياط، گوش بزننگ ايستادم، بعد از پلکان روي بام رفتم ولي چيزي به نظرم نرسيد. وقتي که برمي‌گشتم از آن بالا در خانه‌ي سياوش نگاه کردم، ديدم سياوش با پيراهن و زير شلواري ميان حياط ايستاده. من با تعجب گفتم:

«سياوش تو هستي؟»

او مرا شناخت و گفت:

«بيا تو کسي خانه مان نيست.»

«صدای تير را شنيدی؟»

«انگشت به ليش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بيا، و من با شتاب پائين رفتم و در خانه‌شان را زدم. خودش آمد در را روي من باز کرد. همين طور که سرش پائين بود و به زمين خيره نگاه مي‌کرد پرسيد:

«تو چرا به ديدن من نيامدی؟»

«من دو سه بار به احوال پرسيت آمدم ولي گفتند که دکتر اجازه نمي‌دهد.»

«گمان مي‌کنند که من ناخوشم، ولي اشتباه مي‌کنند.»

دوباره پرسيدم:

«اين صدای تير را شنيدی؟»

«بدون اينکه جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پاي درخت کاج و چيزي را نشان داد. من از نزديک نگاه کردم، سه چکه خون تازه روي زمين چکيده بود.

«بعد مرا برد در اطاق خودش، همي درها را بست، روي صندلي نشستم، چراغ را روشن کرد و آمد

روي صندلي مقابل من کنار ميز نشست. اطاق او ساده، آبي رنگ و کمرکش ديوار کبود بود. کنار اطاق يك تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه‌ي مدرسه هم روي ميز ريخته بود. بعد سياوش دست کرد از کشو ميز يك ششلول درآورد بمن نشان داد. از آن ششلول هاي قديمي دسته صدفی بود، آن را در جيب شلوارش گذاشت و گفت:

«من يك گربه‌ي ماده داشتم، اسمش نازي بود. شايد آن را ديده بودي، از اين گربه‌هاي معمولي گل باقالي بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم‌هاي سرمه کشيده. روي پشتش نقش و نگارهاي مرتب بود مثل اينکه روي کاغذ آب خشک کن فولادي جوهر ريخته باشند و بعد آن را از ميان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمي‌گشتم نازي جلو مي‌دويد، ميو ميو مي‌کرد، خودش را به من مي‌ماليد، وقتي که مي‌نشستم از سر و کولم بالا مي‌رفت، پوزه‌اش را به صورتم مي‌زد، با زبان زبرش پيشانيم را مي‌ليسيد و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه‌ي ماده مکارتر و مهربان‌تر و حساس‌تر از گربه‌ي نر است. نازي از من گذشته با آشپز ميانه اش از همه بهتر بود، چون خوراک‌ها از پيش او در مي‌آمد، ولي از گيس سفيدخانه، که کبابيا بود و نماز مي‌خواند و از موي گربه پرهيز مي‌کرد، دوري مي‌جست. لابد نازي پيش خودش خيال مي‌کرد که آدم‌ها زرنک‌تر از گربه‌ها هستند و هم‌ه‌ي خوراكي‌هاي خوشمزه و جاهاي گرم و نرم را براي خودشان احتکار کرده‌اند و گربه‌ها بايد آنقدر چالپوسي بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند.

«تنها وقتي احساسات طبيعي نازي بيدار مي‌شد و بجوش مي‌آمد که سر خروس خونالودي به چنگش مي‌افتاد و او را به يك جانور درنده تبديل مي‌کرد. چشم‌هاي او درشت‌تر مي‌شد و برق مي‌زد، چنگال‌هايش از توي غلاف در مي‌آمد و هر کس را که به او نزديک ميشد با خرخرهاي طولاني تهديد مي‌کرد. بعد، مثل چيزي که خودش را فريب بدهد، بازي در مي‌آورد. چون با هم‌ه‌ي قوه‌ي تصور خودش کله‌ي خروس را جانور زنده گمان مي‌کرد، دست زير آن مي‌زد، براق مي‌شد، خودش را پنهان مي‌کرد، در کمين مي‌نشست، دوباره حمله مي‌کرد و تمام زبردستي و چالاكي نژاد خودش را با جست و خيز و جنگ و گريزهاي پي در پي آشکار مي‌نمود. بعد از آنکه از نمايش خسته مي‌شد، کله‌ي خونالود را با اشتهاي هر چه تمامتر مي‌خورد و تا چند دقيقه بعد دنبال باقي آن مي‌گشت و تا يکي دو ساعت تمدن مصنوعي خود را فراموش مي‌کرد، نه نزديک کسي مي‌آمد، نه ناز مي‌کرد و نه تملق مي‌گفت.

«در همان حالي که نازي اظهار دوستي مي‌کرد، وحشي و تودار بود و اسرار زندگي خودش را فاش نمي‌کرد، خانه‌ي ما را مال خودش مي‌دانست، و اگر گربه‌ي غريبه گذارش به آنجا مي‌افتاد، بخصوص اگر ماده بود مدت‌ها صداي فيف، تغير و ناله‌هاي دنباله‌دار شنیده مي‌شد.

«صدايي که نازي براي خبر کردن ناهار مي‌داد با صداي موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره‌اي که از گرسنگي مي‌کشيد با فریادهايي که در کشمکش‌ها مي‌زد و مرنو مرنوي که موقع مستيش راه مي‌انداخت همه با هم توفير داشت. و آهنگ آنها تغيير مي‌کرد؛ اولي فریاد جگرخراش، دومي فریاد از روي بغض و کينه، سومي يك ناله‌ي دردناک بود که از روي احتياج طبيعت مي‌کشيد، تا بسوي جفت خودش برود. ولي نگاه‌هاي نازي از همه چيز پرمعني‌تر بود و گاهي احساسات آدمي را نشان مي‌داد، بطوري که انسان بي اختيار از خودش مي‌پرسيد: در پس اين کله‌ي پشم‌آلود، پشت اين چشم‌هاي سبز مرموز چه فکراهي و چه احساساتي موج مي‌زند!

«پارسال بهار بود که آن پيش‌آمد هولناک رخ داد. مي‌داني در اين موسم هم‌ه‌ي جانوران مست مي‌شوند و به تگ و دو مي‌افتند، مثل اينست که باد بهاري يك شور ديوانگي در هم‌ه‌ي جنبنندگان مي‌دمد. نازي ما هم براي اولين بار شور عشق به کله‌اش زد و با لرزه‌اي که هم‌ه‌ي تن او را به تکان مي‌انداخت، ناله‌هاي غم‌انگيز مي‌کشيد. گربه‌هاي نر ناله‌هايش را شنيدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگ‌ها و کشمکش‌ها نازي يکي از آنها را که از همه پرزورتر و صدايش رساتر بود به همسري خودش انتخاب کرد. در عشق ورزي جانوران بوي مخصوص آنها خيلي اهميت دارد براي همين است که گربه‌هاي لوس خانگي و پاکيزه در نزد ماده‌ي خودشان جلوه‌اي ندارند. برعکس گربه‌هاي روي تيغه‌ي ديوارها، گربه‌هاي دزد لاغر و لگرد و گرسنه که پوست آنها بوي اصلي نژادشان را مي‌دهد طرف توجه ماده‌ي خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازي و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند مي‌خواندند. تن نرم و نازک نازي کش و واکش مي‌آمد، در صورتيکه تن ديگري مانند کمان خمیده مي‌شد و ناله‌هاي شادي مي‌کردند. تا سفیده‌ي صبح اين کار مداومت داشت. آن وقت نازي با موهاي ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق مي‌شد.

«شب‌ها از دست عشق‌بازي نازي خواهم نمي‌برد، آخرش از جا در رفتم، يك روز جلو همين پنجره کار

می‌کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه می‌خرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه‌ی دیوار باغ افتاد و مرد.

«تمام خط سیر او لکه‌های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوییده و راست سر کشته‌ی او رفت. دو شب و دو روز پای مرده‌ی او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می‌کرد، مثل اینکه به او می‌گفت: «بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمی‌خوری؟ پاشو، پاشو!» چون نازی مردن سرش نمی‌شد و نمی‌دانست که عاشقش مرده است.

«فردای آن روز نازی پا نعلش جفتش گم شد. هرچا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مرده‌ی آن دیگری چه شد؟

«یکشب صدای مرنو مرنو همان گربه‌ی نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به همچین، ولی صبح صدایش می‌برید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوائی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشم‌هایش در تاریکی پیدا بود ناله‌ی طولی کشید و صدایش برید. صبح پایین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آن شب تا حالا هر شب می‌آید و با همان صدا ناله می‌کشد. آن‌های دیگر خوابشان سنگین است نمی‌شنوند. هر چه به آنها می‌گویم به من می‌خندند ولی من می‌دانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته‌ام. از آن شب تاکنون خواب به چشمم نیامده، هرچا می‌روم، هر اطاقی می‌خواهم، تمام شب این گربه‌ی بی‌انصاف با حنجره‌ی ترسناکش ناله می‌کشد و جفت خودش را صدا می‌زند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجاییکه گربه هر شب می‌نشیند و فریاد می‌زند نشانه رفتم، چون از برق چشم‌هایش در تاریکی می‌دانستم که کجا می‌نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله‌ی گربه را شنیدم و سه قطره خون از آن بالا چکید. تو که به چشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

«در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخساره یکدسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

«البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می‌شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت می‌دهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده‌اند.

«بله من دیده‌ام».

«ولی سیاوش جلو آمد قه‌قه خندید، دست کرد از جیم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

«می‌دانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار می‌زند و خوب شعر می‌گوید، بلکه شکارچی قابل‌ی هم هست، خیلی خوب نشان می‌زند.

«بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

«بله امروز عصر آمدم که جزوه‌ی مدرسه از سیاوش بگیرم، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است. می‌دانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله می‌کشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد، و یا اینکه گربه‌ی قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده‌اند و از اینجا گذشته است، حالا صبر کنید تصنیف تازه‌ی که درآورده‌ام بخوانم، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم:

«دریغا که بار دگر شام شد،

«سراپای گیتی سیه فام شد،

«همه خلق را گاه آرام شد،

«مگر من، که رنج و غم شد فزون.»

«جهان را نباشد خوشي در مزاج،  
«بجز مرگ نبود غم را علاج،  
«وليکن در آن گوشه در پاي کاج،  
«چکيدهست بر خاک سه قطره خون»

«به اینجا که رسید مادر رخساره با تغییر از اطاق بیرون رفت، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت:  
«این دیوانه است.» بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قهقه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند.

«در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشه‌ي پنجره آنها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.»